

دو فیلم از سینمای اسکاندیناوی که با نگاهی روانشناسانه بحرانی‌ترین لحظات زندگی آدم‌ها را به تصویر می‌کشد

ویرانی پس از فاجعه نابودی پس از قضاوت



فورس ماژور

Force Majeure

کارگردان: روبن اوستولند

کشور: سوئد

روزبه فکور
روزنامه‌نگار



شکار

The Hunt

کارگردان: توماس وینتربرگ

کشور: دانمارک

از خودش پیدا نمی‌کند و بی‌محابا مورد بدترین قضاوت‌ها قرار می‌گیرد. همه با این پیش فرض که دختر بچه دروغ نمی‌گوید، توماس را از بین خودشان طرد می‌کنند. نزدیک‌ترین دوستان مرد هم دیگر اعتیابی به او نمی‌کنند. با بدتر شدن شرایط، هرچه دختر بچه می‌گوید حرفش دروغ بوده دیگر فایده‌ای ندارد. مردم همان روایت اول را باور کرده‌اند و با نفرت با توماس برخورد می‌کنند. دادگاهی کرده‌اند. مرد راهی برای دفاع از خودش ندارد. با این حال توماس نمی‌خواهد تسلیم شود و به دنبال احقاق حقیقت است. او بر بی‌گناهی‌اش اصرار دارد و نمی‌خواهد کنار بکشد. وقتی برای یک مراسم عمومی به کلیسای شهر می‌رود، باز هم با برخورد بد مردم روبه‌رو می‌شود. توماس با حالتی گریان و چشمانی پر از اشک در حال به جا آوردن مراسم است و در همین لحظه تصمیم می‌گیرد در جلوی مردم شهر از خودش دفاع کند. او این بار محکم‌تر از قبل، از خودش دفاع می‌کند و از پدر دختر می‌خواهد تا به واقعیت دست پیدا کند. دفاع جانانه توماس و احقاق حقیقت، بقیه را متوجه بی‌گناهی‌اش می‌کند. توماس پس از رفت و آمدهای زیاد، بی‌گناهی‌اش را اثبات می‌کند ولی آیا طرز فکر دیگران نسبت به او تغییر کرده است؟ قضاوت جمعی، سخت‌ترین کاری است که در حق یک انسان صورت می‌گیرد و زندگی زیر فشار چنین قضاوتی، سختی‌های زیادی به دنبال دارد. توماس به‌صورت مقطعی از زیر فشار نگاه و قضاوت دیگران نجات پیدا می‌کند، ولی سؤال اساسی اینجاست، آیا او از ترس‌های این قضاوت‌ها در آینده در امان خواهد ماند؟

معلمی به نام توماس به تنهایی در شهری آرام زندگی می‌کند. مرد با همسرش مشکل دارد و به دنبال گرفتن حضانت پسرش است. او در یک مهدکودک به‌عنوان مربی کار می‌کند. دوستان و نزدیکان، توماس را به نرم‌خویی و آرامش می‌شناسند و توماس را نیز به دنبال حفظ آرامش زندگی‌اش است. در خلال روزمرگی‌های زندگی، ناگهان آرامش زندگی توماس با دروغی بی‌گانه می‌شکند و دچار شدیدترین تلاطم‌ها می‌شود. دختر کوچک دوست قدیمی مرد، در مهدکودکی که او کار می‌کند حضور دارد و حس می‌بهد و سردرگم نسبت به توماس دارد. دختر در عالم بچگی‌اش دوست دارد مرد بیشتر از همه به او توجه کند و او را بیشتر از دیگر بچه‌ها دوست داشته باشد. اما وقتی می‌بیند توماس بین او و بقیه بچه‌ها فرقی نمی‌گذارد، دچار لجاجت و حسادت کودکانه می‌شود. دختر بچه در گیرودار احساسات نامشخص کودکانه به خاطر اهمال و سهل‌انگاری‌های خانواده بویژه برادر بزرگترش، با تصاویری که هیچ تناسبی با سنش ندارد، آشنا می‌شود و دیدن این تصاویر، ذهن او را مشوش می‌کند. تمام این اتفاقات دختر را به سمت گفتن دروغی کودکانه ولی مهم سوق می‌دهد. دروغ دختر، زندگی توماس را زیرورو می‌کند. او به دروغ می‌گوید که توماس قصد تعرض به او را داشته و همین اتهام کافی است تا زندگی آرام مرد کاملاً تغییر کند. چنین اتهامی در هر کشوری با برخوردهای سخت روبه‌رو می‌شود و توماس نیز از این قضاوت‌ها دور نمی‌ماند. خیلی زود ماجرای توماس در شهر می‌پیچد. شهر کوچک است و افراد همدیگر را می‌شناسند. رفتار مردم با مرد محترم و آرام شهر تغییر می‌کند. توماس در مظان بدترین توهین‌ها و رفتارها قرار می‌گیرد. او حتی فرصتی برای دفاع



در چندین صحنه، اوج نفرت پراکنی مردم شهر را در مورد توماس می‌بینیم. یک بار زمانی که پسرش برای خرید به فروشگاه می‌رود، فروشنده به پسر می‌گوید ما دیگر نمی‌خواهیم شما را در فروشگاه ببینیم! مرد فروشنده توضیح می‌دهد که مردم با دیدن پدرت به مغازه ما نخواهند آمد. یک بار دیگر زمانی که توماس برای خریدن گوشت به قصابی می‌رود، قصاب به شکلی توهین‌آمیز، توماس را از مغازه بیرون می‌اندازد و بعد از آن، چند نفر، مرد را زیر مشت و لگد می‌گیرند

سقوط از دره قرار می‌دهد. در چنین وضعیتی، این بار ابا سراسیمه و هراسان، بدون فکر کردن به بچه‌هایش، فقط می‌خواهد خودش را نجات دهد. او در هنگام بحران، به هیچ کسی فکر نمی‌کند و جلوتر از خانواده‌اش از اتوبوس پیاده می‌شود. واقعیت بار دیگر مثل مشت محکم به‌صورت ابا می‌خورد. او می‌فهمد قهرمانی وجود ندارد و هر آدمی ممکن است در بدترین شرایط، خودش را ببازد و فقط به نجات جان خودش فکر کند. او متوجه شکننده بودن قضاوت‌هایش می‌شود. هر کسی اگر در آن موقعیت فورس ماژور قرار بگیرد، امکان انجام هر کاری را دارد. آدم‌ها تا وقتی در موقعیتی خاص قرار نگرفته‌اند، براحتی بقیه را قضاوت می‌کنند. قضاوت ساده‌ترین کار است و آنچه که اهمیت دارد، نحوه کنش و عملکرد ما در شرایط بحرانی است. در نمای پایانی فیلم، کارگردان شخصیت‌های فیلم را به‌صورت فردهایی جدا افتاده نشان می‌دهد که به تنهایی مسیرشان را می‌روند. کارگردان با تصویر کردن این نما، به دنبال رساندن این مفهوم است که آدم‌ها در نهایت به تنهایی باید مسیرشان را طی کنند و پیش بروند و خیلی نباید منتظر کمک کسی بمانند. همه ما در لحظات فورس ماژور زندگی‌مان تنهایییم و فقط به خودمان فکر می‌کنیم.

را نمی‌کرد. بهمین، شرایط خانواده را تغییر داده؛ حالا شرایط به طور برگشت‌ناپذیری تغییر کرده و این اتفاق‌ها بر قضاوت‌های افراد از هم تأثیر گذاشته است. الان بهتر می‌توان به نام فیلم پی برد. «فورس ماژور» به معنای رویدادی غیرقابل انتظار است. لحظه‌ای که کسی انتظار ندارد، حادثه می‌آید و درست مثل بهمین بر سر آدم‌ها خراب می‌شود. پس از حادثه بهمین، رابطه ابا و توماس به‌عنوان شخصیت‌های اصلی فیلم دچار بحران و تنش می‌شود. مرد از چشم زن به‌عنوان یک قهرمان مقتدر فداکار می‌افتد و جایگاهی پست پیدا می‌کند. ابا از این پس با نگاهی تحقیرآمیز شوهرش را نظاره می‌کند. به چشم او، توماس، مردی ضعیف، بزدل و ترسو است که هنگام خطر فقط به خودش فکر می‌کند. زن با برخورد و رفتارش، مرد را تا آستانه فروپاشی روانی می‌برد. مرد برای برگشت به جایگاه قبلی‌اش نیاز به موقعیتی مناسب دارد. این فرصت، زمانی که همسرش در حین اسکی دچار حادثه می‌شود، به دست می‌آید و مرد این بار شجاعانه به قصد کمک به همسرش جلو می‌رود. توماس از کنش قهرمانانه‌اش راضی است و امید دارد تا تصویر شکسته شده قبلی ترمیم شده باشد، در حالی که به نظر می‌رسد همه چیز در حال بهبود است، یک حادثه دیگر دوباره شرایطی متفاوت را رقم می‌زند. هنگام برگشت خانواده یک موقعیت فورس ماژور دیگر اتفاق می‌افتد. راننده اتوبوس، با بی‌دقتی، اتوبوس را در آستانه

یک خانواده خوشحال تصمیم می‌گیرند در تعطیلات برای استراحت و اسکی به ارتفاعات پر از برف فرانسه بروند. در نگاه اول همه چیز طبیعی و آرام است و مشکل خاصی به چشم نمی‌آید. خانواده چهار نفره از تعطیلاتشان لذت می‌برند و لحظات خوشی را سپری می‌کنند. اما همیشه در بهترین شرایط و ایده‌آل‌ترین لحظات، فاجعه می‌تواند خودش را نشان دهد. اگر قبل از وقوع فاجعه هر کسی این خانواده را می‌دید با خودش می‌گفت چه زندگی عاشقانه و خوبی دارند ولی بروز یک حادثه ناگهانی، همه چیز را تغییر می‌دهد. یک روز که خانواده در رستوران برای صرف غذا نشسته‌اند، ناگهان بهمین به سمتشان سرازیر می‌شود. به چشم مردم برهم زدن همه چیز تغییر می‌کند. مرد خانواده برای نجات جان خودش، زن و فرزندش را رها می‌کند و بدون توجه به خانواده‌اش فرار می‌کند. در میان حادثه زن به تنهایی دو فرزندش را به دنبال خود می‌کشد تا آسیبی به بچه‌ها نرسد. آمدن و رفتن بهمین چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد و همین چند ثانیه کافی است تا ذهنیت افراد را نسبت به همدیگر تغییر دهد. مرد تا پیش از حادثه برای همسرش نماد قدرت و قهرمانی به‌شمار می‌رفت ولی حالا شرایط تغییر کرده. مرد نشان داد در شرایط بحرانی، آن شخص فداکار از جان گذشته نیست. او با به خطر افتادن جانش، فقط به خودش فکر کرد و جان همسر و فرزندانش برایش اهمیتی نداشت. خودخواهی مرد از ذهن همسرش بیرون نمی‌رود. او ناگهان با تصویری روبه‌رو می‌شود که اصلاً تصورش



و افراد همدیگر را می‌شناسند. رفتار مردم با مرد محترم و آرام شهر تغییر می‌کند. توماس در مظان بدترین توهین‌ها و رفتارها قرار می‌گیرد. او حتی فرصتی برای دفاع

